بـــار بـــزرگـــ

مدیر جلسه نوبت صحبت فرماندهان را اعلام می‌کرد و حاج قاسم سرش را انداخته بود پایین و ذکر می‌گفت.

نوبت به حاج اصغر که رسید، توضیحاتش را گفت و گفت ما آماده‌ایم، والسلام.

مدیر جلسه نوبت را به نفر بعدی داد. ناگهان حاج قاسم سرش را بالا آورد و گفت یک دقیقه صبر کنید! اصغر آقا شما هیچی نمی‌خواید؟

اصغر آقا گفت: نه آقا ما چیزی نمی‌خوایم! اصغرآقا خیلی حواسش بود طوری حرف نزند که نقص کار بقیه عیان شود و دیگر فرماندهان خراب شوند.

هر چه حاج قاسم گفت، طفره رفت و جواب را از سر باز کرد تا این که حاج قاسم نهیب زد: یعنی چی اصغر آقا؟ به من توضیح بده! یعنی چی هیچی نمی‌خوای؟ مگه می‌شه؟...

اصغر آقا شروع به توضیح کرد: بله حاج آقا. من به کمک بچه‌های سوری و آشناهایی که داشتم آشپزخانه سیار ساختم و از قبل شروع عملیات مایحتاج رو تامین کردم. همینطور من بین سوری‌ها تحقیق کردم و به یک‌جور نان رسیدم که هم به صرفه‌تر است و هم تا یک هفته خراب نمی‌شود. یعنی اگر در محاصره هم گیر کنیم تا یک هفته غذا داریم. حاج آقا خیال‌تون از یگان‌های فلان و فلان هم راحت من تأمین‌شون می‌کنم...

حاج قاسم چشمانش از شوق برق می‌زد. نفس راحتی کشید و شروع کرد از اصغر آقا تعریف کردن. از این که چه بار بزرگی را از شانه‌اش برداشته است..